



مولوی، مثنوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۹۸

بانگ زدم من که دل مست کجا می‌رود
گفت شهنشه خموش جانب ما می‌رود

گفتم تو با منی دم ز درون می‌زنی
پس دل من از برون خیره چرا می‌رود

گفت که دل آن ماست رستم دستان ماست
سوی خیال خطا بهر غزا می‌رود

هر طرفی کو رود بخت از آن سو رود
هیچ مگو هر طرف خواهد تا می‌رود

که مثل آفتاب گنج زمین می‌شود
که چو دعا رسول سوی سما می‌رود

گاه ز پستان ابر شیر کرم می‌دهد
که به گلستان جان همچو صبا می‌رود

بر اثر دل برو تا تو ببینی درون
سبزه و گل می‌دمد جوی وفا می‌رود

صورت بخش جهان ساده و بی‌صورتست
آن سر و پای همه بی‌سر و پا می‌رود

هست صواب صواب گر چه خطایی کند
هست وفای وفا گر به جفا می‌رود

دل مثل روزنست خانه بدو روشنست
تن به فنا می‌رود دل به بقا می‌رود

فتنه برانگیخت دل خون شهان ریخت دل
با همه آمیخت دل گر چه جدا می‌رود

سحر خدا آفرید در دل هر کس پدید
کیسه جوزا برید همچو سها می‌رود

با تو دلا ابله‌یست کیسه نگه داشتن
کیسه شد و جان پی کیسه ربا می‌رود

گفتم جادو کسی سست بخندید و گفت
سحر اثر کی کند ذکر خدا می‌رود

گفتم آری ولیک سحر تو سر خداست
سحر خوشت هم تک حکم قضا می‌رود

دایم دلدار را با دل و جان ماجراست
پوست بر او نیست اینک پیش شما می‌رود

اسب سقا است این بانگ دراست این
بانگ کنان کز برون اسب سقا می‌رود